

## روایت اول...

با بیرون فرستادن نفس حبس شده در سینه‌اش، دست به سمت دستگیره ماشین برد، در را باز کرد و قبل از آن که بدنش را کاملاً از ماشین بیرون بیاورد، زمزمه‌وار گفت:



– پیاده شو!

همراه بستن در ماشین، هوای آخرین روزهای اسفند را به ریه‌هایش کشاند. سرمایی که شاید آرامشی برای سینه سوزانش می‌شد. با صدای باز شدن در ماشین، دست در جیب شلوار جینش کرد و ماشین را دور زد. بی اهمیت به نگاهی که روی او مانده بود، زنگ خانه را فشار داد و بعد صدای رها را هم شنید:

– چی کار می‌خوای بکنی؟ اول به خودم بگو!

...–

– مسیحا با توام!

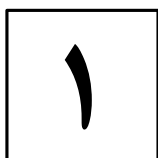
در آن لحظه تنها آرزویش این بود که کاش رها، حرفش را گوش می‌کرد و حرف نمی‌زد! مثل تمام طول راه، اما شدنی نبود! مسیحا هیچ تغییری در وضعیت ایستادنش نداد تا رها در ماشین را محکم ببندد و کنارش بایستد، اما قبل از آن که بتواند دوباره حرفی بزند، صدای بهار را شنید و با اخم و از قصد، خیره به لنز دوربین آیفون شود به لنز دوربین آیفون خیره شد!

– سلام... بفرمایید.

در باز شد و مسیحا کمی خودش را کنار کشید:

– برو تو...–

– مسیحا...–



– هیچی نگو، برو تو...

رها رو به رویش ایستاد. شالش تاگردنش سر خورده بود و موهایی که تازه به رنگ خاکستری درآمده بود، دور تا دور صورت سپید و زیبایش را گرفت. رنگی که تلفیقش با رنگ خاکستری چشمانش، جان او را به بازی می گرفت:

– مسیحا می خواهی به خانواده ام بگی؟

– باید بفهمن!

– مسیحا داری لجبازی می کنی بذار...

مسیحا کلافه از بازویش گرفت و به سمت در ورودی خانه هلش داد:

– گندی زدی و باید جمعش کنیم!

– چی کار...

– برو تو فقط رها، بدترش نکن...

خشم و ناراحتی اش را سر در ورودی خانه خالی کرد و آن را محکم بست! هنوز چند قدم از مسیر سنگ فرش شده حیاط خانه را نرفته بودند که رها با دیدن ماشین مسعود، ایستاد. مسیحا بی اهمیت دوباره از ساعد دستش گرفت و کشید:

– راه بیا...

این بار صدای رها پر از استرس و نگرانی شد:

– مسیحا می خواهی چی کار کنی؟

....

– مسیحا با توام!

دستش را عقب کشید تا مسیحا هم محکم تر، بازویش را بگیرد:

– راه بیفت...

– مسیحا نکن این کارو! برای هیچ کدوممون خوب نیست...

مسیحا بی جواب، قدم بلندی برداشت. رها بزاق دهانش را به زحمت قورت داد:

– ببین منو... من خودم اص...

– بسه رها، دیگه حرف نزن... هر کلمه ای که میگی، عصبانیم می کنه.

رها دستش را دوباره کشید اما حلقه انگشتان مسیحا قدرتمندتر از زور بازوی او بود!

– مسیحا... دردم میاد...

– درد گاهی شیرین میشه... باید اینو درک کنی!

نیش کلمه ها تا جانش را می سوزاند. هنوز خودش هم در شوک بود، اما انتظار این برخورد را هم از مسیحای همیشه آرام نداشت. جلوی ورودی خانه که رسیدند، مسیحا در را باز کرد تا باد گرم، صورت یخ زده هر دو را نوازش کند. انگشتش را از دور بازوی رها، جدا کرد و به جایش میان انگشتان سردرها، جا داد:

– آروم بگیر فقط...

بی توجه به نگاه رها، به سمت خانه هلش داد و زمانی که در را بست، نگاهش با چشم های نگران بهار یکی شد. او لبخند زد و اخم های رها بیشتر در هم فرو رفت. مسیحا مثل هر باری که بهار را می دید، رفتار کرد:

– چه طوری بهار...

بهار تشکر آهسته ای گفت و مسیحا شبیه یک ریات برنامه ریزی شده، به سمت هال خانه راه افتاد. صدای خنده های پدرش و سهراب، پدر رها، تمام خانه را پر کرده بود. قبل از ورود به پذیرایی بزرگ خانه، چند لحظه چشم بست و بعد در حالی که لبخند همیشگی اش را حفظ کرده بود، وارد شد و دست رها را هم کشید. بیتا، زودتر از همه ایستاد و با لبخند تعارفشان کرد:

– سلام، چه دیر کردین! خوبی مسیحا جان؟

مسیحا انگشتانش را از میان انگشتان رها جدا کرد و با بیتا دست داد:

– ممنونم خاله بیتا!

– خوبه حالا خودتون مهمون دعوت کردین که این قدر دیر تشریف آوردین!

با صدای سهراب، مسیحا به سمت او رفت و دستش را به گرمی فشرد:

– ببخشید یه کم ترافیک بود زیر پل...

سهراب با خنده، چشمکی زد:

– می دونم!

مسیحا فقط لبخندش کش آمد و سهراب به مسعود که کنارش نشسته بود، اشاره کرد:

– ما هم گوشامون درازه!

سهراب برعکس دوست صمیمی اش، بلند خندید و بیتا نگذاشت بیشتر از این احوالپرسی مسیحا و رها، طولانی شود:

– خب بفرمایید دیگه شام حاضره.

سهراب با نگاه عاشقانه‌ای که رو به بی‌تا مانده بود، اولین نفر ایستاد:  
 - بله، بفرمایید.

دو خانواده بعد از سال‌ها دوستی، این قدر صمیمی بودند که نیاز به تعارف نداشتند و چند لحظه‌ی بعد، همه دور میز غذاخوری نشستند و مشغول شدند. فضا مثل همیشه بود. در کنار شوخی‌ها و تعارف‌های دوستانه‌ی مهمان و میزبان، شام صرف شد گرچه مسیحا و رها، به جای خوردن، مشغول بازی با غذای‌شان بودند! اتفاقی که از چشم تیزبین پدرها و مادرها دور نماند!

زیاد طول نکشید تا دوباره جمع خانواده، این بار روی مبلمان راحتی که در گوشه‌ای از هال بزرگ خانه چیده شده بود؛ نشستند. مسیحا از عمد دست رها را گرفت و بی توجه به تقلای او برای دور شدن، کنار خودش نشاند. منتظر فرصت مناسب بود و الان بهترین موقعیت پیش آمده بود! در ذهنش دنبال کلمه‌های مناسب می‌گشت. مطمئناً، خبر همه‌ی اهالی خانه را در شوک فرو می‌برد! حس‌های متضادی داشت. حتی به آخر ماجرا فکر نکرد. این اولین تصمیمی بود که به ذهنش رسید و خواست همان را هم عملی کند. اضطرابش را با نفس عمیقی که کشید، بیرون فرستاد و گفت:  
 - ببخشید!

با این که زیاد بلند کلمه را ادا نکرد، اما همه به یکباره ساکت شدند و رها با وحشت به نیم رخش خیره شد. موهای مسیحا که همیشه با دقت مرتب‌شان می‌کرد و به عقب شانه می‌زد، بهم ریخته و دسته‌ای کنار پیشانی و گونه‌اش افتاده بود. با دست همان دسته را دوباره میان موهایش جا داد. طنز که از همه بیشتر متوجه حال سردرگم پسرش شده بود، گفت:

- چیزی شده مسیحا؟

نگاه همه روی صورت او و سر افتاده‌ی رها می‌گشت. مسیحا به آرامی دستش را روی دست رها گذاشت و انگشتانش را محکم به انگشتان لرزان نامزدش گره زد:

- خب... آره... فکر می‌کنم... یعنی... بله... اتفاقی افتاده!

همین کلمه‌ها کافی بود تا نگرانی را میان صورت همه ببینند. سهراب با اخمی که روی پیشانی‌اش نشسته بود، خودش را جلو کشید:

- یعنی چی؟ چه اتفاقی؟

رها به زحمت بزاق دهانش را قورت داد و آهسته صدایش کرد، اما هیچ تاثیری روی

تصمیم او نداشت. مسیحا نفسش را بیرون فرستاد و با تمام قوایش تلاش کرد تا چشم از خانواده‌اش نگیرد!

- می‌دونم نباید پیش می‌اومد... اما شد... ببخشید...

طنز با نگرانی صدایش کرد و او خیره به چشمان پر از هراس مادرش، حرفش را زد:  
 - ما... یعنی... رها حامله ست...

سکوت به حدی سنگین بود که مسیحا برای لحظه‌ای فکر کرد، حتی زمین هم از حرکت ایستاده! به سمت رها که او هم با بهت خیره‌اش بود، برگشت و آهسته‌تر ادامه داد:

- ببخشید... اما... ما بچه رو می‌خوایم... می‌دونم قرار نبود به این زودی ازدواج کنیم... اما...

- مسیحا؟

صدای پدرش پر از سرزنش بود. چشم از رها گرفت و سرش را پایین‌تر انداخت:  
 - متاسفم...

- من... من باهات حرف زدم... قرار نبود این اتفاق بیفته... گفتم که شما...

مسعود هم مثل بقیه که همچنان در شوک به سر می‌بردند، فقط نگاه کرد. صدا حتی از سهیل شش ساله، پسر کوچک سهراب در نمی‌آمد! مسیحا هم ترجیح داد مثل رها، به فرش زیر پایش خیره بماند اما فشار انگشتانش روی دست رها، هر لحظه بیشتر می‌شد. دوباره مسعود بود که بعد از آن که نفسی کشید، شروع به صحبت کرد:

- شما مطمئنید؟ یعنی... دکتر رفتید؟

مسیحا به رها که سرش پایین‌تر افتاد، نگاه کرد:

- بله! مطمئنیم...

بی‌تا آهسته به بازوی بهار که کنارش نشسته بود زد:

- بهار جان، با نورا و برادرت برین بالا!

رو به پسر کوچکش که هاج و واج به جمع خیره مانده بود، ادامه داد:

- برو سهیل یه کم بازی کن می‌خوایم بخوابیم...

بهار ایستاد، دست برادر کوچک‌ترش را گرفت و همراه نورا، خواهر مسیحا، که همچنان شوک زده‌گاهی به عقب برمی‌گشت، به طبقه دوم خانه رفتند. مسعود عصبی‌تر از همه به نظر می‌رسید، از روی میل بلند شد و بی هدف فاصله کم میل تا

تلویزیون را قدم زد. بعد از او، طنناز هم بلند شد و روی مبل تک نفره‌ای کنار مسیحا نشست:

– مسیحا منو نگاه کن...

زمانی که مردمک‌های قهوه‌ای رنگ پسرش را دید، به زحمت لبخند زد:

– عزیزم، شما سنتون کمه... قرار شد فعلاً نامزد بمونید... درست... کارت...

– می‌دونم...

– اگر می‌دونی، این چه...

مسعود تقریباً فریاد کشید و مسیحا دوباره سر به زیر انداخت. طنناز دستش را آهسته روی پای پسرش گذاشت و با صدای آرام‌تر پرسید:

– چند وقته؟

نگاه گیج مسیحا، باعث شد، شفاف‌تر بپرسد:

– بچه چند وقتشه؟

مسیحا با اخم به سمت رها برگشت و رها بعد از زبانی که روی لب‌های خشک شده‌اش کشید، گفت:

– دو ماه...

طنناز از گفتن آنچه به ذهنش رسیده بود، شرم داشت اما در این زمان، به نظرش بهترین و تنها راه حل بود. بلند شد و رو به روی همسرش ایستاد:

– مسعود... خیلی کمه... میشه...

– مامان!

با صدای مسیحا برگشت؛ اما حرفش را ادامه داد:

– الان میشه سقط...

– مامان من نمی‌خوام...

طنناز کلافه به سمت مسیحا برگشت:

– مسیحا تو بیست و یک سالته! چی از زندگی می‌دونی؟ پدر شدن مسئولیت داره...

– هر چی! من نمی‌ذارم بلایی سر این بچه بیاد... این بچه هر طوری که هست باید دنیا بیاد!

بی‌توجه به چشم‌های گشاد شده مادرش و پوف کلافه‌ای که از دهان مسعود بیرون آمد، دوباره به دسته مبل خیره شد!

طنناز بالای سرش ایستاد، اما فقط توانست صدایش کند و با ایستادن سهراب او هم سکوت کرد. سهراب چند لحظه به هر دو نفر نگاه کرد و بعد از آهی که کشید، گفت:

– شما مطمئنید که می‌خواین توی این شرایط، بچه رو نگاه دارید؟

مسیحا ثانیه‌ای به چشم‌های پدر نامزدش خیره شد و سرش را بالا و پایین کرد:

– بله...

– رها تو هم می‌خوای؟

رها سرش را بالا گرفت و به جای پدرش، به صورت مسیحا و اخمش نگاه کرد. در آن لحظه انتخاب سخت بود و باید از میان بد و بدتر، یکی را انتخاب می‌کرد. با فشار انگشتان مسیحا، نفسش را بیرون فرستاد و آهسته لب زد:

– بله... می‌خوام!

– خیلی خب... پس هیچ... اتفاقی که افتاده... اجازه بدین توی این چند روز از شوک در بیایم، تا ببینیم چی کار میشه کرد...

سهراب راه افتاد و چند لحظه کنار مسعود که با خشم دست‌هایش را به کمر زده و پسرش را نگاه می‌کرد، ایستاد.

– اتفاقیه که افتاده، میگن بچه رو می‌خوان... پس هیچ... یه کم سورپرایز شدیم... ببخشید اما فکر کنم بهتره تنها باشیم...

مسعود فقط سرش را بالا و پایین کرد و رو به طنناز گفت:

– بریم طنناز...

تعارف بی‌تاهم در آن شرایط، بی‌جهت بود. مسعود، طنناز و نورا با خداحافظی سرسری از خانه خارج شدند. با رفتن بهار و بی‌تاهم بدرقه‌شان، مسیحا و رها در حال خانه تنها ماندند. مسیحا با عصبانیت به در خروجی زل زده بود و زمانی که رها کنارش ایستاد، چند لحظه چشم بست و بعد زمزمه وار گفت:

– یادت نره چی بهت گفتم. اگه بازم بخوای حماقت امروزت رو انجام بدی، این جورى باهات رفتار نمی‌کنم. این بچه باید زنده بمونه، فهمیدی؟

غضبی که میان کلمه‌ها نشسته بود، ترس را به صورت دختر کشاند و با اخم و خشم سرش را که به سمت دیگر برگرداند، مسیحا بلندتر از قبل گفت:

– شنیدی رها؟ هیچ کس حق نداره این بچه رو از بین ببره...

– چرا داری این کار رو می‌کنی؟ لجبازی...

— آره اسمشو هر چی دوست داری بذار... من قبلا بهت هشدار داده بودم... همان طور که حرف می زد، دستش بالا رفت و آهسته روی گونه رها نشست. انگشت شستش از کنار تیغه بینی تا لب هایش کشیده شد. آرامشی که در چشمانش می گشت، رها را هم امیدوارتر کرد تا دستش را بالا بیاورد و روی سینه او بگذارد:

— مسیحا من... خیلی دوستت دارم...

....

رها سرش را جلوتر برد تا نفس های گرمش، صورت نامزدش را نوازش کند با تمام وجود سعی کرد، معصومانه بگوید:

— مسیحا... این راهش نیست... هر کاری تو بخوای می کنم اما... بودن این بچه... دست مسیحا از صورتش جدا شد و آویزان کنارش ماند. لب های رها بالاتر آمد تا بخواهد گرمای بوسه را حس کند، مسیحا خودش را عقب کشید. از عمد قدمی هم به عقب برداشت تا دست های رها، از او جدا شود:

— می بینمت! فقط یادت نره، حق نداری هیچ بلایی سر بچه بیاری...

صدای رها را شنید که نامش را می خواند اما، بی مکث به سمت در خروجی رفت. جلوی در با بهار و بیتا خداحافظی کرد و زمانی به کوچه رسید که نور قرمز چراغ های ترمز ماشین پدرش را در انتهای کوچه غرق در سکوت، می دید.

کلافه تر از این بود که بتواند پشت فرمان بنشیند اما نمی توانست ماشین را این جا رها کند. پشت فرمان نشست و بعد از آن که شیشه را تا انتها پایین کشید، حرکت کرد. تمام ذهنش درگیر اتفاقات این دوروز شده بود. نه این دوروز، این شش ماه! دقیقا و آخر شهریور... تولد بهار، که بعد از مدت ها، رها را دید. اخم بیش از پیش روی صورتش نشست. چه طور یک دفعه این جور عاشق شده بود؟ دائم خاطرات آن شب را در ذهنش بالا و پایین می کرد. از اولین لحظه که سهراب، دختر بزرگش را معرفی کرد! اولین حسی که آن لحظه داشت، خاطرات مشترک بچگی شان بود! دختر کوچولویی که هم سن و سال او بود و به خاطر دوستی پدرانشان، هم بازی او! دختری که آن چشمان درشت خاکستری رنگ، در صورت سپیدش می درخشید و او عاشق رنگ مشکی موهایش شده بود! موهایی که همیشه شلخته وار دورش رها بود تا برعکس مادر بی خیال او، طنز با حوصله گره های موهای دختر کوچک را باز کند و ببافد. حتی بعد از رفتن مادر رها هم، گویی روال زندگی این بود که رها برای شانه کردن موهایش به خانه آن ها بیاید!

که البته زیاد طول نکشید، سهراب با بیتا از دواج کرد و یک روز از طریق پدرش فهمید که رها را مادرش با خودش برده است و بعد از آن هیچ وقت رها را ندید... آن قدر کم رنگ که میان خاطرات چهار سالگی اش گم شد!

با زرد شدن چراغ راهنمایی، پایش را روی پدال ترمز گذاشت. از وقت کشی بدش نمی آمد. آرنجش روی لبه پنجره نشست و سرش را به کف دستش تکیه داد. ماشینی همان لحظه کنارش ایستاد. بعد از صدای موسیقی که شیشه های ماشین او را هم می لرزاند، بوی سیگار سرش را برگرداند. پسر جوانی که کنار راننده نشسته بود، با خنده به ماشینش اشاره کرد:

— چه خوشگله این پسر! میای کورس؟

مسیحا چشم گرفت و به رو به رو دخت. پسر بیشتر از پنجره خودش را بیرون کشید و با پسری که شیشه عقب را پایین می برد، سر مدل ماشین بحث می کردند. چراغ سبز شد و او بی توجه به گازی که راننده کناری به ماشین داد، خیلی آرام و با مکث حرکت کرد.

وسوسه ای که بوی سیگار به راه انداخته بود، بالاخره وادارش کرد کنار کیوسک روزنامه فروشی بایستد. اهلش نبود اما تجربه اش را خیلی وقت پیش داشت! مثل هر بار، یک نخ بیشتر نخرید و همان طور که به در ماشین تکیه داده بود، دود اولین پک را بیرون فرستاد. احساس کرد ضربان قلبش آهسته تر از قبل شده است. ضربانی که از همان شش ماه پیش تا همین ثانیه ای قبل، همین جور با قدرت به سینه اش کوبیده می شد. چشمش به خیابان و ماشین هایی بود که تند از جلویش می گذشتند و خودش برگشته بود به مهمانی تولد بهار!

قبلا از مادرش شنیده بود که دختر اول سهراب، به ایران برگشته است، اما هیچ وقت حتی در رفت و آمدها، او را ندیده بود و آن روز با دیدنش خاطره کم رنگ چهار سالگی اش، دوباره جان گرفت. رها همان دختر بود که قد کشیده بود! همان چشمان خاکستری درشت میان صورت سپید و پُرش... همان لب های کوچک و چال زیبایی که با لبخند کم جانی هم روی گونه اش می افتاد!

و دقیقا از همان لحظه، قلب او شروع به تپیدن کرد. گویی قبل از آن، بیست و یک سال فقط منتظر همین لحظه بود تا ماهیتش، از بُعد جسمانی اش تغییر کند و به جای تکه گوشتی که خون را پمپاژ می کند، تبدیل شود به کاخ پر از عشقی که ملکه اش، رها بود!

پک دیگری به سیگار زد و این بار به آسفالت و کفش هایش خیره شد! چه قدر زود دل داده بود و رها همه زندگی اش شد. به خانواده اش گفت و این قدر اصرار کرد تا بالاخره با انگشتری که پولش را پدرش داده بود، رها نامزد او شد!

آه کشید و ته مانده سیگار را زمین انداخت. مطمئن بود، پدرش منتظرش است و با تمام آرامش و صبوری ذاتی اش، انتظار، بی قرارش می کرد.

سوار ماشین شد و باقی راه را با همه سرعتی که ماشین های دیگر و خیابان، اجازه می داد، طی کرد. بالاخره به خانه رسید. ماشین را که سر جای همیشگی پارک کرد، چند لحظه به ماشین کج پارک شده مسعود؛ با شرمندگی خیره ماند. تاخیر بیشتر جایز نبود، با نفس عمیقی راه افتاد.

در ورودی خانه را با چند لحظه مکث باز کرد و زمانی که وارد هال شد، مسعود را ایستاده کنار پنجره های پذیرایی دید. نبودن مادرش، یعنی بین آن دو هم بحثی صورت گرفته و بابت این قضیه متأسف شد. سویچ را داخل جیب اورکتی که دستش بود، گذاشت و قبل از آن که کنار پدرش بایستد، کت را روی مبل یشمی رنگ هال گذاشت.

با همان سر افتاده، در چند قدمی پدرش ایستاد و سعی کرد کلمه ای پیدا کند، اما... ذهنش خالی تر از هر وقت دیگری بود! تنها آهسته صدایش کرد:

— بابا؟!

مسعود از حیاط زمستانی خانه چشم گرفت و به او دوخت. پسری که حالا قدش کمی از او هم بلندتر بود!

— ما با هم حرف زدیم درسته؟!

— بابا...

— مسیحا درسته؟

— بله!

مسعود با انگشت به مبل بزرگ یشمی رنگ اشاره کرد:

— همین جا! همون شبی که قرار بود، فرداش جشن نامزدی تون باشه! یادته چی گفتم؟

— ...

— گفتم مسیحا، این دختر، امانته... اسم تون نامزد بود! گفتم می تونی خودتو نگه

داری؟ گفتمی آره بابا! گفتم پس فردا شیطنت کنی، دردسر میشه برات... همه چی به کنار، من با سهراب، برادرم... گفتم نگران دخترش بود... گفتم بهت، من قول دادم... می فهمی مسیحا؟

جز سری که هر لحظه پایین تر می افتاد، جوابی نداشت. مسعود پوزخندی با عصبانیت زد و شروع کرد به راه رفتن!

— بعد خیلی راحت میای جلوی همه میگی که... مهمون دعوت می کنی! اونم خونه سهراب؟ تو واقعا چی پیش خودت فکر کردی؟ خیلی کار خوبی کردی، اومدی بهت جایزه هم بدیم!

— ...

— نه دیگه! برات خیلی هم عادی که این جور... خجالت آورده مسیحا... توی زندگیم این قدر خجالت نکشیده بودم! آه...

سرش را با تاسف تکان داد و دوباره با حرص بیشتری قدم برداشت:

— حداقل به اون عقلت نیومد، بیای اول به ما بگی! تا ببینیم چه خاکی میشه به سرمون بریزیم! خیلی راحت... وای مسیحا... وای...

دستش را روی پیشانی اش برد و تقریباً روی مبل افتاد! مسیحا با نگرانی سر بالا کرد و طنناز که تمام مدت روی پله هایی که به طبقه دوم می رسید، نشسته بود، به سرعت خودش را بالای سر همسرش رساند:

— مسعود؟ حالت خوبه؟ تو رو خدا حرص نخور...

مسعود با ناراحتی سرش را تکان داد و خیره به سقف گفت:

— حرص نخورم؟ دارم همه ش میگم خواب بود! کابوس دیدم! شاید با امیدش بتونم امشب رو بگذرونم!

— مسعود!

طنناز جوابی که از جانب همسرش نشنید، به سمت مسیحا رفت:

— مسیحا... کی فهمیدین؟

نگاه شرمنده اش دوباره به زمین چسبید:

— من، امروز!

— خودش از قبل می دونست؟ واقعا دو ماهه؟

— نمی دونم... خودش میگه!

طناز کلافه و بی قرار رو به مسیحا ایستاد:

– خودش از کی می دونست؟ دکتر رفته؟

مسیحا سرش را با درد بالا و پایین کرد:

– بله! می خواست... می خواست سقطش کنه!

طناز سرش را نزدیک تر کرد و دنبال مردمک‌های قهوه‌ای مسیحا، صورتش را

کاوید:

– رها؟ می خواست بچه رو سقط کنه؟ تو...

– من نداشتم!

– مسیحا...

با ایستادن یکباره مسعود، نگاه هر دو به سمتش کشیده شد:

– شما هر دو تا تون بچه‌این... تو درس داری، کار نداری... چه طور می خوای

مسئولیت یه بچه رو هم قبول کنی؟

طناز دوباره به مسیحا چشم دوخت و دستانش را هم گرفت:

– ببین مسیحا، همیشه اون بچه رو نگه داشت...

– من بچه رو می خوام! هر اتفاقی بیفته، اون بچه باید دنیا بیاد!

– مسیحا!

در جواب لحن سرزنش بار مادرش، سرش را پایین انداخت و مسعود آهسته

کنارش ایستاد:

– مسیحا، زندگی چی؟ آینده‌ات؟ خواسته‌هات؟

– نمی دونم! تلاش می کنم برسم بهشون...

– بچه نمی ذاره...

– شما فقط از من چهار سال بزرگ تر بودین که من دنیا اومدم! تازه شما پزشکی

می خوندین!

این بار مسعود ساکت شد و فقط نگاه کرد. طناز از ساعد دست مسیحا گرفت و با

التماس گفت:

– مسیحا جان، شرایط فرق داره... پدرت و تو مثل هم نیستید...

مسعود بی حرف راه افتاد و مسیحا هم ترجیح داد دوباره سکوت کند. قدم زدن‌های

مسعود زیاد طول نکشید. پشت مبل‌های نشیمن خانه، لحظه‌ای ایستاد و بی آن که

برگردد، آهسته گفت:

– برو بخواب فعلا! فردا باید با سهراب حرف بزنی!

– من... می خوام از دواج کنیم!

– مسیحا!

– مامان...

صدای مسعود نگذاشت هیچ کدام حرف‌شان را بزنند:

– گفتم بریم بخوابیم... زود باش طناز...

طناز دوباره خواست مخالفت کند که این بار مسعود، تهدیدوار، نامش را خواند تا او

هم با عصبانیت پله‌ها را بالا برود. خودش با قدم‌های آهسته تا اولین پله رفت، همان جا،

برگشت و به نگاه مسیحا رسید:

– اصلا ساده نیست! فکر نکن من زندگی راحتی داشتم! اگر می خوای، باشه، من تا

جایی که بتونم کمکت می کنم!

مسیحا هنوز خیره‌اش بود که راه افتاد؛ تا او بماند و سکوتی که بار دیگر درگیرش

شده بود و البته از خدا خواسته! سکوتی که شاید آرزوی آن لحظه و لحظات بعد از آن

شب بود!



رها پله‌ها را با عصبانیت بالا رفت و با رسیدن پشت در اتاق بهار، چند لحظه مکث

کرد، حتی دستش هم برای ضربه زدن روی در نشست اما تصمیمش عوض شد و با

حرص، دستگیره را یکباره، به پایین فشار داد. در که باز شد، بهار همان طور که شانه را

روی موهای بلندش می کشید، شوکه نگاهش کرد. رها در را بست. بهار شانه را آهسته

پایین آورد و گفت:

– چیزی شده؟

رها حتی پلک نمی زد و خیره ماندن چشم‌هایش، بهار را می ترساند. خواست بلند

شود اما با قدمی که رها برداشت، سر جایش ماند! رها فاصله میان‌شان را با قدم‌های

بلند و آرامی پر کرد و رو به رویش که رسید، سرش را پایین تر برد:

– همین رو می خواستی؟

—رها...

—خفه شو! جبران می‌کنم برات بهار، با بد کسی در افتادی!

—من...

انگشت رها محکم چند بار به شانه اش خورد و با اخم بیشتری، نگذاشت بهار حرف

بزند:

—بهت نشون میدم. تو منو نشناختی! از این به بعد می‌شناسی!

—واستا رها...

با حرص سرش را بالا کشید و مثل همیشه با غرور نگاهش کرد:

—اشکال نداره! باز می‌بینی که به نفع من شد! باهام داره از دواج می‌کنه! می‌شنوی!

داره از دواج می‌کنه! این چند روز هم بگذره نمی‌دارم دیگه هیچ غلطی بکنی! شنیدی؟

هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی! مسیحا با منه و برای من! اینو تو کله‌ات فرو کن!

نیش کلمه‌ها تا عمق جاننش را می‌سوزاند! از غم و خشم، چشم بست و رها راضی از

این حال. خواهر کوچک ترش، به سمت در اتاق رفت! ناراحتی اش تا حدی جبران شده

بود، چیزی که در این شرایط به آن احتیاج مبرم داشت!

دستش روی دستگیره نشست و صدای بهار را هم شنید:

—خیلی داری اشتباه می‌کنی! من کاری نداشتم. خیلی هم خوشحالم مسیحا

باهات از دواج می‌کنه. من دوست نداشتم بچه رو بکشی!

رها با خشم برگشت اما بهار بی توجه به نگاه پر از غضبش، چشم به شانه دستش دوخت:

—برات آرزو هم می‌کنم خوشبخت بشی... مسیحا... حتما خوشبختت می‌کنه، تو

هم... همین طور!

پوزخند صدا داری که رها زد، سر او را هم بلند کرد. با دیدن غمی که روی

چشم‌هایش را تار کرده بود، حس پیروزی بیشتری درون مردمک‌های رها درخشید.

مسیر رفته را برگشت و دوباره زل زد به صورت ماتم زده تیره خواهرش.

—کار خوبی می‌کنی! اما اصلا دوست ندارم جلوی مسیحا بیای و بری! از عمد برگه

آزمایش رو هم گذاشتم تا ببینی و چشم‌ت در بیاد که مسیحا تا این حد منو دوست داره!

حالا بیشتر بسوز! بهت گفتم نمی‌تونی با زیبایی من در بیفتی! کاری که مادرت با مادر

من کرد، هیچ وقت اتفاق نمی‌افته!